

آتش پاره

سید حبیب سبحانی

رضوان شهر استان گیلان

در صبح سرد زمستان دانش‌آموزانی که از روستاهای دوردست با وانت‌بار یا پیاده به مدرسه می‌آمدند نوک بینی و لاله‌گوش آن‌ها از سوز سرما قرمز می‌شد. گرمای بخاری نفتی هم زیاد نبود که اول صبح کلاس را گرم کند. از این رو آن‌ها چند دقیقه ساکت و آرام پشت نیمکت‌های چوبی می‌نشستند و تکان نمی‌خوردند. اما بعد از اینکه تنش‌ها گرم می‌شد تبدیل به آتش پاره می‌شدند. اگر هم گاهی ساکت بودند یقیناً نقشه‌ای برای شیطنت توی سر داشتند. درس را شروع کرده بودم. سابقه نداشت آن‌ها این همه تحت‌تأثیر قرار بگیرند. سرا پا گوش بودند.

البته از دانش‌آموزان دبیرستانی همین انتظار را داشتم. در آخرین ردیف کلاس دانش‌آموزی ایستاده بود. دانش‌آموزی قد کوتاه و لاغر اندام که اسمش را فراموش کرده بودم. دستش را به نشانه اجازه گرفتن بلند کرده بود. گفتم: بفرمایید. دانش‌آموزان ردیف‌های جلو برگشتند و به او نگاه کردند.

- آقا

- بله بفرمایید.

- آقا قدم چقدره؟

همه دانش‌آموزان یک دفعه خندیدند. البته با کمی شیطنت خنده و قهقهه خودشان را بیشتر کش دادند تا در عین حال که نفسی تازه می‌کنند همه بی‌نظمی کلاس را به گردن پسرک بیندازند.

با صدای بلند گفتم: ساکت! ساکت با شماهام!

کلاس کمی ساکت شد. اما آخر کلاس بچه‌ها همچنان پیچ‌پیچ می‌کردند. معلوم بود طرف از آن آتش‌پاره‌های حرفه‌ای است و من تا پایان سال باید مواظبش باشم. تعجب من این بود که در طول یک ماهی که گذشته بود، توی کلاس همیشه ساکت و آرام بود. حتی یک مورد هم بی‌نظمی نکرده بود، اما حالا معلوم نبود چرا کلاس را به هم زد. این آتش‌پاره‌ها بالاخره دیر یا زود خودشان را نشان می‌دهند. تصمیم گرفتم یک سیلی آبدار و حسابی نثارش کنم تا درست و حسابی ادب شود. با این کار هم یه زهر چشمی از همه می‌گرفتم و هم اینکه این آتش‌پاره را ادب می‌کردم.

حالا اگر از سمت راست می‌رفتم دو نفر می‌بایستی بلند می‌شدند. از سمت چپ بهتر بود، چون سیلی را که می‌زدم تا نزدیک در کلاس هم هلش می‌دادم و از کلاس اخراجش می‌کردم. نزدیک‌تر شدم گفتم: منظورت چیه؟ لابد می‌خواهی کلاسو بهم بزنی!؟

دل‌م می‌خواست کمی بحث می‌کرد و سربالایی حرف می‌زد تا از زدنش وجدانم راحت

باشه. اما رنگش پریده بود و مظلومانه گردنش را کج کرده بود.

گفت: آقا به خدا منظوری نداشتم.

از ردیف اول کلاس، دانش‌آموزی که کاپشن قهوه‌ای پوشیده بود و ریش و سبیل کاملی داشت، گفت: «آقا ناراحت نشین، اون کمی مشکل داره» بعد به بقیه نگاه کرد و پوزخندی زد.

نمی‌دانم چرا و چطور شد که دلم به رحم آمد و نظرم عوض شد. گفتم: «اصلاً این‌طور نیست. اون توی امتحان برخلاف شما نمره خوبی گرفته. پسر خیلی خوبیه، لابد امروز اشتباه کرده» پسرک سرش را پایین انداخته بود و ظاهراً می‌خواست نشان دهد کمرو و خجالتی است. دست‌هایش را به هم می‌پیچاند. اما من آن قدر خام و ساده نبودم که به این راحتی فریبش را بخورم. حالا برایم روشن شد که اون چه آب زیرکاهی است. آدم هیچ وقت از این آتش‌پاره‌ها سردر نمی‌آورد. کمی نزدیک‌تر رفتم با دست زیر چانه‌اش را گرفتم گفتم: بار آخرت باشه! فهمیدی؟ سرش را تکان داد و آهسته گفت: چشم آقا، چشم. گفتم: بشین.

وقتی نشست آه راحتی کشید. لابد این دفعه خیالش راحت شد.

از هفته بعد پسرک آتش‌پاره غایب شد و کسی از علت غیبتش اطلاعی نداشت. غیبت او طولانی‌تر شد و کم‌کم حضورش را از یاد بردم.

به زودی بهار از راه رسید. هنوز برگ شاخه‌های درختان کنار خیابان پرپشت و کامل نشده بودند. از پیاده‌رو رد می‌شدم و گرمی نور خورشید را در پشتم حس می‌کردم به نفر از پشت سرم گفت: «آقا معلم، آقا معلم!» برگشتم. از میان مردمی که در حال عبور بودند پسر جوانی که کلاه لبه‌داری به سرداشتش نزدیک آمد. همان پسرک آتش‌پاره کلاس بود. اما شاداب‌تر و جوان‌تر از قبل موهای سرش را از ته اصلاح کرده بود و کمی چاق‌تر به نظر می‌رسید.

آقا معلم: سلام

گفتم: سلام پسر! تو کجایی؟ رفتی و دیگر برنگشتی؟

پسرک گفت: آقا معلم یادتان هست اون روز توی کلاس تون بلند شدم گفتم قدم چقدته؟

گفتم: بله همون روز که کلاس درسو به هم زدی؟

پسرک با دست‌پاچگی گفت: آقا معلم باور کنین اصلاً منظوری نداشتم. من اون روز می‌خواستم گروهبانی ثبت‌نام کنم، گفته بودن قدم باید بیشتر از یک مترو نیم باشه. اون روز همه‌اش تو این فکر بودم که قدم چقدته. حالا گروهبانی قبول شدم و به گروهبانم.

پسرک لیخند می‌زد و می‌گفت: آقا ببخشین، حلالم کنین.

دستش توی دستم بود گفتم: آفرین پسر، آفرین، خیلی خوبه. خوشحالم کردی. بعد دستش را فشردم و خداحافظی کردیم.

پسرک رفت و لای عابران ناپدید شد و من با خودم می‌گفتم: «واقعاً این آتش‌پاره‌ها را نمی‌شود شناخت».